

به نام خداوندِ بخشایشگرِ مهربان

نگاشته شده به زبان پارسی

هنرمندِ گمنام

هرگاه که آهنگِ نوشتن می‌کنم، در برگهٔ سپیدِ پیشِ رویم، چهرهٔ او را می‌بینم و یادش برایم زنده می‌شود. من تنها یک بار او را دیدم و با او هم سخن شدم. گزاف نیست اگر بگوییم او در همان یک گفتگو، ویژگی‌های هنرِ راستین و هنرمندِ راستین را چنان به من آموخت که هرگز از یاد نبرده‌ام و نخواهم برد.

آن روز، در آن شهر، از این خانه به آن خانه، نشانی یک دوستِ دیرینِ خود را می‌جُستم و نمی‌یافتم. گم شده بودم. سرانجام گذارم به کوچه‌ای باریک و پُر پیچ و خَم افتاد که در میانِ آن جویی بود که آبِ آن پا به پایِ کوچه می‌پیچید، می‌سُرید، و می‌رفت.

در سایهٔ یک درخت، روی پلهٔ درِ یک خانه نشستم تا خستگی از تنم برود. کمی دورتر، مردی که رختِ کارِ آغشته به رنگ بر تن داشت به کوچه آمد. برخاستم و به سوی او رفتم تا از او راهنمایی بگیرم. کارگاهِ کوچکی داشت. به او خسته نباشی گفتم و یادداشتِ نشانیِ دوستم را به دستش دادم. بی آن که چیزی بگوید به درونِ کارگاه رفت و آن جا چارپایه‌ای گذاشت تا بر آن بنشینم. برایم شربتِ خُنک آورد. از رُخسارِ تکیده و لب‌های خُشکیده‌ام فهمیده بود که خسته و تشنه‌ام.

کنارِ در، روی دیوارِ کارگاهش، پروانهٔ کارِ او دیده می‌شد:

نام و نام خانوادگی هومن گرانمهر پیشه رنگ‌کار

یک نگاه گذرا به کارگاه او نشان می داد که گوشه ای از آن بیشتر همانند یک نمایشگاه کوچک کارهای هنری است تا جایی برای رنگ آمیزی چیزها.

برخاستم و به تماشای آن کارها، که در چارچوب های کوچک، ساده، و رنگارنگ بر دیوارها آویخته بودند، سرگرم شدم. در همه آن ها، دو هنر نگارگری و خوشنویسی به هم آمیخته بود: در یکی از آن ها، مادری بلند بالا، نوزادی را در آغوش می فشرد، پای بر ابرهای سپید آسمان داشت و نور سراپایش را فراگرفته بود و زیر آن به زیبایی نوشته شده بود:

بهشت زیر پای مادران است

در دیگری، مردی نیرومند، دست پیرمردی رنجور و بر زمین افتاده را گرفته بود تا از جای برخیزد:

چو استاده ای دست افتاده گیر

درون مایه همه کارهای او پند و اندرز و نیکخواهی بود؛

فراخواندن به سوی آدمیگری، نشان دادن دشواری های زندگی رنجبران و دردمندان، مهربانی

نیکوکاران، و یا کوشش همگانی برای پایان بخشیدن به سختی ها.

نمی توانم بگویم که از انگشتان او بارانی از هنر می بارید و کارهایش هوش از سر بیننده می ربود. بی گمان

یک هنرسنج راستین می توانست بر کار او خُرده بگیرد، با این همه، آن روز، من، که همیشه از نام های بیگانه

سَبک های هنری گریزان بودم، نمی توانستم ساده گرایی و پیام روشن نگاره ها و نوشته های او را نستایم.

به چهره آرام او نگاه کردم و در چشمانش آمیزه ای از اندوه و امید دیدم؛
اندوه برای گرفتاری های مردمان پریشان روزگار، و امید به از میان برخاستن تلخکامی ها.

هنر او را ستودم. به نشانه سپاسگزاری سری تکان داد و پرسید:

- شما چگونه چیزی را هنر می نامید؟ در نگاه شما، هنر چیست و هنرمند کیست؟
از این که پای در کفش هنرشناسان کرده بودم پشیمان شدم. کوشیدم تا پاسخی بیابم یا دست کم پاسخی
سر هم بندی کنم.

گفتم:

- هنرمند دست به کاری می زند که دیگران از پس انجام آن بر نمی آیند.
دستی به موهایش کشید و فرمود:
- پس آن کس که تیربار بر می دارد و بیگناهان را به رگبار می بندد و از گشته ها پشته ها می سازد باید
هنرمند بزرگی باشد چون هر کسی نمی تواند دست به چنین کاری بزند.

گفتم:

- کار هنری در خود پیام ی دارد.
هنرمند کسی است که پیامی را به دیگران می رساند.
فرمود:

- پس نامه رسان ها همگی هنرمندند نه کارمندا!
نپنداشتم که دارد مرا دست می اندازد و در دلش به ریش نادانی ام می خندد، چون بر لبان او لبخندی
دوستانه نشسته بود و نه یک پوزخند.

افزود:

- گرچه هر گردویی گرد است، هر گردی را نباید گردو دانست.

هر چند یادگیریِ یک هنر و آفرینشِ کارهای هنری بی گمان دشواری های بسیار دارد، نمی توان هر کارِ دشوار را هنر نامید.

رساندنِ هر پیامی نیز هنر به شمار نمی آید،

و از سویِ دیگر،

پرداختن به هنرِ بی پیام کاری بس بیهوده است.

اگر هنر را به درستی بشناسیم در می یابیم که

پهنهٔ هنرِ گسترده تر از آن است که می پنداریم.

هر کس در هر جا می تواند هنرمندانه رفتار کند...

هنرِ راستین، خود را به جایِ دیگران نهادن است.

سپس یکی از کارهایِ خوشنویسی اش را به من نشان داد:

هر بد که به خود نمی پسندی با کس مکن ای برادرِ من

جوانی خوش سیما و خنده رو پای به درونِ کارگاه گذاشت. در یک دست چند نان و در دست دیگرش،

در یک سَبَدِ کوچک، سه چهار سیبِ سرخ به همراه داشت. نگاهش آکنده از سپاسگزاری بود.

گفت:

- درود بر شما هومن جان.

من و همسر من می دانیم که چگونه می توانیم نیکی های شما را پاسخ گوئیم. این نان های خانگی دست پخت همسر است و سیب ها را هم، من از تنها درخت خانه مان برایتان چیده ام. خواهش می کنم این ها را از ما بپذیرید.

نان ها و سبدهای سیب را روی میز کارگاه گذاشت. آقای گرانمهر به نشانه درود و نیز سپاس، دست بر سینه خود گذاشت و سر فرود آورد.

جوان پرسید:

- کار تازه چه دارید؟

هومن نگاره ای را نشان داد که در آن دو مرد به گرمی دست هم را می فشردند و بر شانه یکدیگر بوسه می زدند و زیر آن نوشته شده بود

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد

جوان به آن خیره شد. آهسته گفت:

- دست مریزاد.

و سپس بی آن که چیز دیگری بگوید دست هومن را به گرمی فشرد و شانه اش را بوسید و از کارگاه بیرون رفت.

نان خانگی بوی خوشی را می پراکند.

هومن گفت:

- تازه داماد است. چند روز پیش، به رایگان، دیوارهای خانه بختشان را رنگ زدم؛ رنگهای شاد و جوان پسند. یکی از کارهایم را هم به ایشان پیشکش نمودم تا به دیوار آن خانه بیاویزند.

شگفت زده گفتم:

- این همه کار در برابر کمی نان و چند سیب؟!

فرمود:

- آیینِ دیرینِ پیشکش در برابرِ پیشکش است. در این گونه پیوند های نیالوده به پول، هیچ کس زیان نمی بیند. گر با چشمِ دل ژرف بنگری خواهی دید که این نان های خوشبو را در گرمیِ مهربانی پخته اند و آن سیب ها را از درختِ دوستی چیده اند.

این چشمِ سر است که با کوزه نگری چنین گنج ی را اندک و بی ارزش می بیند.

نگاهی به دور و برم انداختم. تنگدستی از در و دیوارِ کارگاه می بارید.

پرسیدم:

- چرا آفریده های هنری خود را نمی فروشید تا این جا سر و سامانی به خود بگیرید؟

فرمود:

- مگر کسی فرزندِ دلبنده خود را می فروشد؟

گفتم:

- سپارش بپذیرید. می توانید برای کارهایی که به شما می سپارند، کارمزدِ خوبی درخواست و دریافت

کنید.

فرمود:

- آن گاه ناگزیر خواهیم شد، همچون یک مرده شوی، خواه نا خواه، هر کالبدِ بی جانی را که در برابرم

می گذارند بشویم.

هنرمند باید آزاد و آزاده باشد تا کاری را که بایسته می داند انجام دهد.

پرسیدم:

- چرا کارگاه و خانه و کاشانه تان را به یک برزن دیگر نمی برید؟

به جایی که از آسایشِ افزونتر برخوردار باشید. کسانِ بیشتری شما را بشناسند و کارهای شما را ببینند و بستایند. جایی که هنرسنجانِ بلندپایه، کاستی های کارتان را نشان دهند و هنرمندانِ چیره دست، شما را راهنمایی کنند.

اندیشناک بر چارپایه ای نشست. سر به زیر افکند و زیر لب گفت:

- آن گاه در روز رستاخیز به پروردگارم چه بگویم؟

بگویم که

در تواناییِ روزیِ رسانیِ "تو" دودل شدم.

بگویم

آن هنر که در پنجهٔ من نهاده بودی را به پیشیزی فروختم...

تا با آن پلاسِ خود را چند خیابان بالاتر، در خانه ای دراندشت بگسترانم تا بتوانم پایم را از گلیمم درازتر کنم؛

تا آشنایانی که در میانشان زاده شدم و زیستم و از ایشان هنرِ زندگی آموختم را رها کنم و در میانِ انبوه

ناشناسانِ ی گم شوم که نه تنها مرا، بلکه خودشان را هم در آینه، بیگانه می بینند؛

تا گدایِ آفرینِ گوییِ خود نمایانی شوم که از دهانشان بویِ گندِ شکم پرستی و پُرخوری می آید و

یا نیازمندِ راهنماییِ هنرمندانِ خودستایی شوم که خود، در جنگلِ سبک های هنری، سررشتهٔ هنر را هم گم کرده اند.

چندی خاموش ماند و دیگر بار به اندیشه فرو رفت. آن گاه سرش را بلند کرد و افزود:

- من این شهر و کوی ها و برزن های آن را خوب می شناسم. این تنگدستی و گمنامی را دانسته
برگزیده ام، چون مردم این پس کوچه های پر پیچ و خم پایین شهر به هنرمندی نیاز دارند که آگاهانه
بی نیازی پیشه کرده باشد؛ هنرمندی که در هنر خویش نام و نان نجوید.

گمنام ماندن، خود یک هنر است

و

تنها از راه هنر گمنامی می توان به دل توده ها راه یافت و به گمنامی هنر پایان بخشید.

ادامه داد:

- من با گزینش ساده زیستی می کوشم ریشه هستی ام را در خاک این کوچه أستوار بدارم.

می کوشم تا هنرمندی مردمی بمانم...

نه!

هرگز دل از این خاک بر نمی گنم.

چون به درستی می دانم که اگر امروز از این کوی کوچ کنم فردا به میهنم و هم میهنم پشت خواهم

کرد.

از این روی،

این جا می مانم به امید روزی که این کوچه، خود شاهراهی دلگشا گردد

او بسیار سخن گفت و من سراپا گوش بودم. هنگامی که به خود آمدم، او برگه نشانی دوستم را به سویم

دراز کرد و مرا راهنمایی کرد.

برخاستم. دست او را به گرمی فشردم و بر شانه اش بوسه زدم و بدرود گفتم.

پیش از آن که از کارگاه بیرون آییم، دیگر بار، زیر چشمی، به نگارهٔ درختِ دوستی نگاه کردم.

پای آن دستینه ای دیده می شد:

ه. گ.

ندانستم که کومه نوشت چه واژه هائی است: هومن گرانمهر یا هنرمند گمنام.

ناگهان از اندیشه ام گذشت که شاید، به خواست ایزد یکتا، جستجویِ نشانیِ آن دوست، تنها دستاویز

و بهانه ای بود تا پای سخن او بنشینم، و آن کارگاه همان نشانیِ دوستِ دیرین من بود که در پی اش بودم.

یک دوستِ خوب برای همهٔ ما.

نامش به راستی برآزندهٔ او بود: هومن گرانمهر = نیک اندیشِ بسیار مهربان

آن روز، از او - از رفتارش، از گفتارش، و نیز از اندیشناک دم فرو بستن اش - بسی چیزها آموختم.

آموزه هایی که بازگویی همهٔ آن ها در یک چنین نوشتهٔ کوتاهی نمی گنجَد.

خواهران، برادران و فرزندانِ گرامی من

بیاید هنرمندانه، بی نیازی و گمنامی پیشه کرده و در زاد بوم نیاکانِ خود بمانیم

و

آن خانه های گسترده و شاهراه های دلگشا را در همین کوی و برزن، با همکاری همگان، برای همگان،

بُنیاد نهیم.

شاید در همین کوچه مان، تنها چند گام آنسو تر، آموزگارانِ بزرگی باشند که بتوانند به سرگستگی

های ما پایان بخشند و راهی نو را به ما نشان دهند. آنان که، همچون مرواریدهای نهفته در گوش ماهی های

سر بسته، از دید ما پنهان اند.

ایشان را نمی شناسیم چون به ما می مانند و در میان ما زندگی می کنند.
به ایشان روی نمی آوریم و یا پندشان را به کار نمی بندیم، چون **بیهوده** چشم به **دوردست ها** دوخته
ایم، تا روزی **گردی از گردِ راه برسد** و، **یک تنه**، بند از پای ما بگشاید، بی آن که ما خود به پا خیزیم.
نه! هرگز چنین نخواهد شد.

و در این میان
هیچگاه از یاد نبریم که پروردگارِ دادگر **یکسره** ما را به خود وا ننهاده است.
چون به خواستِ "او"، بی گمان روزی **راد مردی** از خاندانِ برترین پیامبر خواهد آمد و ما را رهایی خواهد
بخشید، **تنها آنگاه و اگر**، با کردارِ خویش نشان دهیم که به راستی چشم به راه و یاریگرِ اویم.

به امیدِ فرا رسیدن آن روز